

لحظه‌ای با ونوس

ر. اکبری

تهران - ۱۳۹۶

به نام خدا

در میان من و تو فاصله‌هاست
گاه می‌اندیشم
می‌توانی تو به لبخندی، این فاصله را برداری
تو توانایی بخشش داری
دست‌های تو توانایی آن را دارد
که مرا..... زندگانی بخشد.
چشم‌های تو به من آرامش می‌بخشد
و تو چون مصرع شعری زیبا
سطر برجسته‌ای از زندگی من هستی.
دفتر عمر مرا
با وجود تو شکوهی دیگر
رونقی دیگر هست
می‌توانی تو به من
زندگانی بخشی
یا بگیری از من
آنچه را می‌بخشی.

حمید مصدق

«به نام او که قلم را آفرید»

پاییز هم، با رنگ و بوی خاص خودش از راه رسید، خنک، دلچسب و غم زده، با وجود اینکه از کار زیاد خسته بودم، اما اصلاً حال در خانه ماندن و تنهایی را نداشتم، تنهایی آزارم می داد، امشب همه به مهمانی رفتند و من به خاطر جلسه‌ای که داشتم نتوانستم بروم، نگاهی به ساعت انداختم هنوز یازده بود، از خانه خارج شدم، هوای خنک پاییز و سوسه‌ام کرد کمی قدم بزنم، آرام آرام قدم می‌زدم، کوچه تاریک و خلوت بود، کم از کوچه خارج شدم و وارد خیابان شدم، درست سر پیچ خیابان خودمان، هنوز کامل نپیچیده بودم که احساس کردم کسی رو به رویم ایستاده، با دقت نگاه کردم، درست در چند متری من، کسی ایستاده بود، هنوز دستهایم داخل جیب شلوارم بود که اولین قطره‌ی باران روی صورتم چکید، بی‌اعتنا به باران با کنجکاوای جلو رفتم، کسی که ایستاده بود یک زن بود، درست سر پیچ، پشت به کوچه با آرامش ایستاده بود و دستهایش را به طرف آسمان بلند کرده بود، آرام و بی‌حرکت، کمی نگاه کردم، اندامش بلند و کشیده بود، چرخیدم و درست مقابلش ایستادم، نگاهم با کنجکاوای از نوک کفش‌های اسپرتش، شلوار جین سیاهش و مانتوی ساده و مشکی‌اش گذشت و به چهره‌اش رسید، اگر قبلاً این مکان را ندیده بودم، بی‌شک فکر می‌کردم که این مجسمه قبلاً این جا بوده و سالهاست که در آنجا قرار دارد، صورتش نیمی در تاریکی و نیمی در روشنی بود، دوباره سر تا پای او را با دقت نگاه کردم، یک ساک کوچک هم کنار پایش روی زمین قرار داشت، بارانی که شروع به باریدن کرده بود، هر لحظه تندتر می‌شد، چشمانش بسته بود و نیمی از چهره‌اش که در روشنایی بود، برق می‌زد، قطرات باران پر شتاب و سخت بر صورتش می‌خورد و با

برقی زیبا از صورتش سرازیر می‌شد، کم‌کم که خیس شد مانند به تنش چسبید، اما او همچنان بی‌حرکت و آرام بر جای خود ایستاده بود، باز نگاهش کردم، عجب قدی داشت! هنوز محو تماشا بودم و با حیرت و دقت نگاه می‌کردم، نگاهم از بازوانش گذشت و به انگشتان سفید و کشیده‌اش رسید، انگار که در طلب بود، در طلب چیزی که حقیقتش بود و مطمئن بود می‌گیرد، یک لحظه، یک احساس عجیب به من دست داد، یک احساس تازه و مطلوب، انگار که یک نیروی تازه و ناشناخته، در من ایجاد شد، نفهمیدم چقدر نگاهش کردم، شاید نیم ساعت و شاید هم بیشتر، وقتی به خودم آمدم که خیس خیس بودم و احساس سرما می‌کردم، کمی خم شدم و آهسته گفتم:

– خانم... بیخشید!

هیچ حرکتی نکرد، به صورتش خیره شدم، یا نشنید و یا خودش را به نشنیدن زد، انگار اصلاً در این دنیای خاکی نبود، دوباره بلندتر گفتم:

– خانم بیخشید!

این بار پلک‌هایش لرزید و چشم باز کرد، به سختی و با آرامش، انگار این آدم بود که خداوند برای اول بار خلقتش کرد و در کالبدش دمید و او برای اول بار چشم می‌گشود، چشم‌هایش کامل از هم باز شد، این بار چشم دیگرش که در تاریکی بود برق می‌زد، چه نگاه سخت و پر جذبه‌ای داشت، دست‌هایش پایین آمد، چند لحظه در نگاه من خیره شد، بعد خم شد مثل یک شاخه‌ی درخت و کیفش را برداشت، صاف ایستاد و بعد بی‌آنکه نگاهم کند، گام برداشت، وقتی جلوتر آمد صورتش را در روشنایی مهتابی چراغ‌ها دیدم، جذاب و جوان بود، گفتم:

– مشکلی پیش آمده خانم؟

بی‌اعتنا گام برداشت و از من دور شد، انگار من اصلاً وجود نداشتم،

با گام‌هایی آهسته و بی‌هیچ عجله، داخل کوچه‌ی پهن ما پیچید، نفهمیدم چقدر زمان گذشت که احساس سرما کردم، دور و برم را تماشا کردم، کسی نبود، به طرف خانه رفتم، احساس کردم دچار توهم شدم و تصویری که چند لحظه پیش دیدم خیالات بوده است. هنوز چند قدمی با خانه فاصله داشتم که صدای ترمز ماشین را پشت سرم شنیدم، برگشتم و ماشین پدرم را دیدم، مادرم به سرعت پیاده شد و با دیدن من پرسید:

– چیزی شده؟

نگاهش کردم و سلام گفتم، پاسخ سلامم را داد و دوباره پرسید:

– چرا خیس شدی؟

صدای پدرم را شنیدم که گفت:

– بابا یکی این در و باز کنه...

و مادرم در را باز کرد، ماشین پدرم داخل حیاط شد و من و مادرم پشت سرش داخل شدیم، بهالالدین پیاده شد و پرسید:

– این چه سر و وضعیه؟

– چیزی نیست...

و بعد همگی وارد خانه شدیم. پدرم سرتاپایم را نگاه کرد و گفت:

– اتفاقی برات افتاده؟

– نه.

این بار مادرم گفت:

– برو لباس رو عوض کن!

به طرف اتاقم می‌رفتم که شهاب گفت:

– انگار رفتی توی رودخونه!

حرفی نزدم و داخل اتاق شدم، لباسم را عوض کردم و روی تخت نشستم، تازه احساس لرز کردم، پتو را تا روی سرم بالا کشیدم، احساس

عجیبی داشتم، دلم بدجوری شور می‌زد، داشتم فکر می‌کردم که بهالالدین پتو را از روی سرم کنار زد و خم شد روی صورتم، با دقت نگاهم می‌کرد، بعد پرسید:

– حالت خوبه؟

– خوبم.

نشست لبه‌ی تخت و گفت:

– پس چرا قیافت این طوری شده، تو توی خیابون چه کار می‌کردی

اونم بی لباس و پیاده؟

– نمی‌دونم، بها سردمه.

لبخندی زد و گفت:

– آهان... پس یه چیزی شده؟

– بها می‌خوام بخوابم...

خندید و گفت:

– ای مودی... با ما نمی‌آیی مهمونی می‌گی کار دارم، اون وقت معلوم

نیست کجا می‌ری...

– بها سردمه...

خندید و گفت:

– انگار یه چیزی محکم خورده توی سرت، نکنه توی خواب راه

می‌ری؟

نشستم و گفتم:

– ای لعنتی!

با خنده نگاهم کرد و بعد بلند شد، بلند گفت:

– به درک!

هنوز به در نرسیده بود که صدایش کردم، برگشت و با لبخند

شیطنت‌آمیز همیشگی‌اش نگاهم کرد و گفت:

– خوب تعریف کن..

سکوت کردم، واقعا نمی‌دانستم چه چیز را باید به بهالالدین بگویم،

هنوز در فکر بودم که بهالالدین گفت:

– مو به مو و دقیق بگو، چرا رنگت پریده؟ چرا توی خیابون بودی؟

چرا تنها رفتی؟

– نمی‌دونم بها... او مدم خونه دیدم کسی نیست، نشستم؛ اما حوصله‌م

سر رفت، رفتم توی کوچه قدم بزنم، اما کم کم رفتم سر کوچه... نیم

ساعت پیش... نه نمی‌دونم چند دقیقه پیش...

حرفم را برید و گفت:

– بالاخره نیم ساعت یا چند دقیقه؟

– خوب چه فرقی می‌کنه؟

خندید، مثل همیشه که می‌خندید، گفت:

– خیلی... فرقتش در اینه که...

– ببین بها من اصلا حال و حوصله‌ی شوخی رو ندارم، اگه می‌خوای

مسخره بازی کنی برو...

دستش را روی شانهم گذاشت و گفت:

– خیلی خوب بابا... بگو!

تکیه دادم، نگاهم را به بهالالدین دوختم و آهسته گفتم:

– توی همین خیابون خودمون، اولای خیابون... نه همین سر پیچ...

بهالالدین بلند گفت:

– آه... خوب درست بگو حالم بد شد.

خیره نگاهش کردم، داشت می‌خندید، با دست محکم روی دهانش

کوبید و گفت:

– ببخش اصلاً حواسم نبود...

– یه دختری... جوون بود..

بهاالدین کمی جلوتر آمد و با لبخند گفت:

– خوب؟

– ایستاده بود همین سر پیچ که هست، یه کمی بالاتر...

سکوت کردم، بهاالدین گفت:

– من و مسخره کردی؟

– نه به جون بها، خوب نیمه شب زیر بارون، تنها، یه دختر جوون

ایستاده بود، تازه دستاش و بلند کرده بود به سمت آسمون، خیس خیس بود،

بهاالدین بلند شد، مقابل آینه ایستاد و همان طور گفت:

– خوب خنگ خدا، می‌گن هر کی زیر بارون دعا کنه، دعاش مستجاب

می‌شه، خوب اونم اومده دعا کنه، دیده این موقع سر خدا خلوته گفته کمی درد و دل کنم...

من فقط نگاهش کردم، بهاالدین ادامه داد:

– خوب لابد با شوهرش یا نامزدش دعواش شده، اومده دعا کنه خدا

شوهرش رو مرگ بده، گفتی دختر بود یا زن؟

– بها؟

خندید و گفت:

– خیلی خوب بابا... راستی ندیدی ابروهاش و یا مثلاً حلقه‌ای دستش

باشه...

حرفی نزدم، بها دوباره گفت:

– هر چند دختری حالا پنج سالشون که می‌شه ابروهاشون و بر

می‌دارن و یا تاتو می‌کنن.

وقتی سکونم را دید، لبخندش محو شد و گفت:

– اصلاً زن بود یا دختر، خوشکل یا زشت، پیر یا جوون، زیر بارون یا

زیر سنگ، به تو چه؟

– بها برو اصلاً حوصله‌ی این همه پرچونگی‌هات رو ندارم.

دوباره مقابلم ایستاد و گفت:

– نکنه اتفاقی بین شما دو تا افتاده؟

سرم را با دو دست گرفتم و گفتم:

– وای بها منفجر شد. غلط کردم!

باز لبه‌ی تختم نشست و گفت:

– خوب مثل آدم حرف بزن، امسال الف و می‌گی و سال دیگه ب،

درست حرف بزن، باور کن حساب برادریت رو می‌کنم وگرنه یه مشت

می‌زدم توی دهنت، صد بار گفتم، نسبیه حرف نزن!

بی‌آنکه بخوام خندیدم، بها هم خندید، دستم را گرفت و گفت:

– بگو.

– نمی‌دونم چی باید بگم بها، اصلاً متوجه‌ی من نشد، رفتم جلوش،

صداش زدم، نگاهش کردم،

پرسید:

– نوازشتم کردی؟

– یه جوری بود، می‌دونی وقتی چشم‌هاشو باز کرد...

باز بها میان حرفم پرسید:

– مگه چشم‌هاش بسته بود؟

– آره، انگاری خیلی وقت بود اون جا ایستاده بود، اولش خیال کردم

مجسمه‌س باور می‌کنی؟ آگه تو هم می‌دید، خیال می‌کردی مجسمه‌س،

بی‌حرکت و قشنگ بود، وقتی بلند صداش زدم، وقتی چشم باز کرد و

چشم توی چشم من دوخت، یه جوری شدم، اوادم حرف بزدم بی‌اعتنا به من از کنارم گذشت، انگار نه اینکه صداش زدم، وقتی به خودم اوادم که رفته بود و منم خیس بودم..

بها لبخند بر لب داشت، در حالی که لباس از تنش خارج می‌کرد، گفت:
- من جای تو بودم یه نیشگون ازش می‌گرفتم...

حرفی نزدم، وقتی سکوتم را دید، پرسید:

- تو اونو می‌شناختی؟

- نه هیچ وقت ندیده بودمش!

باز پرسید:

- پس چی؟

- نمی‌فهمم، فقط برام عجیب بود، نگاهش یه جورایی گزنده بود، خیال کردم توهمه، خیال...

بهاالدین بی‌آنکه حرفی بزند به طرف میزش رفت. منم خسته بودم، انگاری کوه کنده بودم، تمام تنم درد می‌کرد و احساس ضعف می‌کردم، نفهمیدم چقدر وقت گذشت که کم‌کم پلک‌هایم سنگین شد و خوابم برد.

یکی به شدت تکانم داد، به سختی چشم باز کردم، بهاالدین بالای سرم ایستاده بود، وقتی نگاهش کردم گفت:

- لنگ ظهره پاشو..

- ساعت چنده؟

گفت:

- پاشو دیره دیگه...

و بعد مرا از رختخواب جدا کرد. تمام تنم هنوز درد می‌کرد، از سرمای شب قبل هنوز کسل بودم، نگاهی به سر تا پای مرتب بهاالدین انداختم و

گفتم:

- کجا صبح به این زودی؟

در حالی که مرا به طرف در خروجی می‌کشید، گفت:

- کوه آگه خدا بخواد!

تازه یادم افتاد جمعه است و من و بها قرار بود بریم کوه، همان جا ایستادم و گفتم:

- بها... هفته‌ی دیگه می‌ریم، این هفته من حالشو ندارم حالم اصلا خوب نیست.

لبخند زد و باز دستم را کشید و گفت:

- هفته‌ی قبل هم همین و گفتمی، حاضر شو بریم زود باش!

تا سر و صورتم را آبی بزدم و آماده‌ی رفتن شوم، بهاالدین آماده کنارم ایستاده بود و دائم می‌گفت:

- زود باش!

من و بهاالدین دو قولو بودیم، هم قد و هم هیکل، اما بهاالدین از من کمی تپل‌تر بود و به نظرم زیباتر از من، بسیار وابسته به هم و محتاج به هم، با اینکه این همه به هم علاقه داشتیم، اما رشته‌ی تحصیلی ما دو تا جدا بود، من مهندسی خوندم و بها پزشکی می‌خواند، من با یک گروه مهندسی بزرگ کار می‌کردم، اکثر عقاید و نظرهای من و بهاالدین یکی بود، من و بهاالدین بچه‌های اول بودیم و پشت سر ما شهاب‌الدین بود که هفده سال داشت و سال دوم دبیرستان، هر سه سلامت و شاد، اکثر کار ما خنده و شوخی بود، پدرم یک بنگاه معاملات ملکی بزرگ داشت، وضع مالی خوبی داشتیم، مادرم خانه دار بود و با عشق و علاقه‌ی زیاد به ما رسیدگی می‌کرد، یک خانواده شاد و خوشبخت بودیم، تنها گاهی مادرم آرزو می‌کرد یک دختر داشته باشد، اما خوب بعضی چیزها هست که خدا

نمی‌خواهد، من هم همیشه دوست داشتم یک خواهر داشته باشم. من و بهالالدین با هم خیلی صمیمی بودیم، همیشه، همه جا با هم بودیم، مهمانی‌ها، جشن‌ها و هر کجای دیگر با هم بودیم، به غیر از دانشگاه، شاد و غافل از همه دنیا، بها با همه کس شوخی می‌کرد و من بی‌خیال به کارهای او می‌خندیدم، اتاق من و بها کنار هم بود، بزرگ و دل‌باز، بها اون طرف اتاق می‌خوابید و من این طرف، دری بین اتاق من و بها قرار داشت، که همیشه باز بود، همیشه احساس می‌کردم تمام چیزهای خوب دنیا را صاحب هستم، یک خانواده‌ی خوب، یک برادر خوب و سلامتی، همیشه خدا را به خاطر این همه لطفش شکر می‌گفتم، با بهالالدین بودن هرگز آدم را خسته نمی‌کرد، همیشه کارهای عجیب می‌کرد و موجب حیرت همه می‌شد، غافل گیر می‌کرد و موجب خنده‌ی همگان می‌شد، شب که پدرم وارد خانه می‌شد بهالالدین آن قدر سر به سرش می‌گذاشت که از خنده دل درد می‌کرد. خانه‌ی بزرگ ما در یکی از مناطق شمالی شهر قرار داشت، زیبا و بزرگ بود.

روی یک صخره نشستم تا کمی نفس تازه کنم، بهالالدین بالای سرم ایستاد و گفت:

— چیه جا زدی جوون؟

— کمی بشین بها من خسته شدم... همه‌ی جونم درد می‌کنه، آدمی زاد گیر دیو بیافته گیر تو یکی نیافته، مثل فرعون می‌مونی...

خندید و نشست، پاهای بلند و تپش را دراز کرد و با لبخندی شیطننت‌آمیز گفت:

— جنابعالی حالتون از جای دیگه خرابه!

— منظورت چیه؟

باز خندید، نگاهش کردم، چشمان سیاهش را به نگاهم دوخت. گفتم:
— نمی‌دونم... بها خیلی امروز کسلم، صحنه‌ی دیشب دائم جلوی نظر منه... نمی‌دونم چرا؟

با همان لبخند و نگاه خیره زل زد درون چشمانم و گفت:

— می‌فهمم، از همون دیشب فهمیدم یه طوریت شده... یعنی تو از اون خوشت اومد؟

— نه احمق جون، می‌گم جلوی نظر منه، باور کن اگه تو هم اونو می‌دید، اون قدر آروم بود که خیال کردم یه مجسمه‌ی سنگی، من فقط نگاهش کردم...

لبخند زد و گفت:

— من اگه جای تو بودم می‌رفتم بهش تکیه می‌دادم، دست روی صورتش می‌کشیدم و می‌گفتم، عجب مجسمه‌ی خوشکلی، کاش زن من این شکلی بود، اون وقت طرف خوشش می‌اومد و تو رو بغل می‌کرد،

خندیدم و گفتم:

— شاید می‌زد زیر گوشم؟

با انگشت وسط ابروانش را لمس کرد و گفت:

— شاید می‌زد،

نهار را در کنار شیطننت‌های بها تمام کردم، بهالالدین بعد از غذا خوردن گفت:

— پاشو... بریم، یادم اومد کار دارم!

— بزار پایین بره...

دوباره نشست، داشتم به مقابلم نگاه می‌کردم که بازگفت:

— قشنگ بود؟

— کی؟

گفت:

– بابای من، خوب دختره دیگه!

نگاهم به چهره‌ی بانمک بهالالدین خیره ماند، نمی‌دانم واقعا قشنگ بود یا نه، چهره‌اش یک لحظه در ذهنم آمد، قشنگ بود، چهره‌اش مهتابگون بود، گفتم:

– فکر کنم، آره قشنگ بود...

دستی روی سرم کشید و گفت:

– فخرالدین به گمونم این دل، یه جورایی تکون خورده...

– آخه با یه بار دیدن، نمی‌دونم کی بود، نه، موضوع این نیست!

خندید و گفت:

– تو داغی بچه جون حالت نیست، بعدا می‌فهمی، آدما با یه نصفه

دیدن هم عاشق می‌شن، تو که دیگه کامل به توان دو هم دیدی، قصه‌های

عشقی رو که نگاه کنی همشون همین طوری عاشق شدن، یا خوردن به

هم، یا با هم دعواشون شده، یا... چه می‌دونم مثلا من رفتم داروخونه، یه

دفعه عاشق شدم، انگار افتادم توی دریای بخار...

– بس کن بها مسخره بازی درنیا!

لبخندش محو شد و گفت:

– من تجربه‌ی همه چیزو دارم به غیر از مُردن، که امیدوارم هیچ وقت

پیدا نکنم!

– بها؟

با شوخ طبعی همیشگی گفت:

– جون بها...

– تو جدی عاشق شدی؟

موهایش را با دست لمس کرد و با آرامش خاصی گفت:

– خوب آدم وقتی وارد دانشگاه می‌شه، وقتی دوروبرش پراز دخترای

جوون و خوش تیپ و شاداب باشه، خوب بی‌آنکه بنخوای، یه جورایی

نگاهت می‌افته، مخصوصا وقتی خیره نگاهت می‌کنن و همه جا زیر

نظرت دارن، بعدشم وقتی سربلند می‌کنی، نگاهشون قلاب می‌شه توی

نگاهمون، بعد یه کمی خجالت و یه کمی هم عشوه و لبخند، بعد رفت و

آمد شروع می‌شه، تازه می‌شه اول بدبختی باید بزنی به چاک، دختره

سخت خاطرخواه شده، باید یه کلک سوار کنی و الفرار!

خیره نگاهش کردم و گفتم:

– یعنی تو این همه نامردی؟

گفت:

– خوب آره!

بعد ادامه داد:

– آخه خنگ من، من توی این همه سال بزار حساب کنم...

بعد با انگشتانش شروع به شمارش کرد و گفت:

– حالا بچگی‌ها و دبیرستان هیچی... بزار ببینم...

– مگه بچگی‌ها تم از این کارا کردی؟

خندید و گفت:

– اوه... یه دختر همسایه داشتیم اسمش سایه بود... کلاس اول یا دوم

دبستان یادت هست؟

– آره.

خندید و گفت:

– خوب با اون گاهی خاله بازی می‌کردیم و دکتر بازی... یادته

می‌فرستادیمت بری خوراکی بخری، خوب همون موقع، تو خیلی خنگ

بودی‌ها!

— خاک تو سرت!

ادامه داد:

— نداشتی حساب کنم، من توی این همه سال هر سال چهل یا پنجاه تایی دوست دختر داشتم، به همشونم گفتم من عاشقتم، اما خوب کار دل دیگه، هیچ کدوم و نپسندیدم. پسر، خوش تیپ بودن هم مکافات داره!

— بازم این دلیل نمی‌شه تو با احساسات دخترا بازی کنی، نمی‌تونی مثل آدم زندگی کنی؟

سرش را پایین انداخت و با بغضی ساختگی گفت:

— رفیق بد... طلاق... دخترای خوش قیافه و وسوسه کننده...

لبخندی زدم و گفتم:

— دوست دارم بدونم آخرش با کی ازدواج می‌کنی؟

بلند شد و بی آنکه نگاهم کند، گفت:

— با بهترین دختر دنیا، با یکی که مثل مادر مهربون!

— اما بها جدی می‌گم تو این همه نامردی؟

دوباره نگاهم کرد و گفت:

— تو غصه دخترا رو نخور، اونا بلدن چطوری شنا کنن تا غرق نشن،

خوب اصلا ول کن، بریم سر قضیه‌ی بارون و مجسمه و...

بلند شدم و گفتم:

— اونم فراموش کن بهتره بریم خونه.

گفت:

— آره.. زن و بحث ازدواج و فراموش می‌کنیم...

بعد دستانش را از هم باز کرد و با صدای بلندی شروع کرد به ترانه

خواندن:

زن شریکه شیطونه... زن وفا براش سخته...

دستش را گرفتم و گفتم:

— بیا بریم دیوونه!

سر پایینی کوه را آهسته و با احتیاط پایین می‌رفتیم، درست در نیمه‌های راه دو تا دختر، غرق در آرایش و با لباسهایی که به چشم می‌آمد، از مقابل ما می‌آمدند، بهالالدین با دیدن دخترها با آرنج به پهلو می‌زد و گفت:

— جدا باید میکل آنژ می‌آمد این جا و می‌نشست و دخترای ایران و

می‌دید و هی مجسمه می‌ساخت... بین قدرت خدا رو... هزار ماشاا...

دخترها با نگاههای خیره به من و بها زل زدند و از کنار ما گذشتند، هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای جیغ یکی از آن دو به گوش رسید، من و بها هر دو با هم برگشتیم، یکی از دخترها به بازوی دیگری چنگ می‌زد، به ظاهر خیلی ترسیده بود، بهالالدین با آرامش و لحن همیشه شوخش گفت:

— خانم‌های محترم زمین لیز و مرطوبه لطفا بیشتر مراقب خودتون

باشین!

دو دختر به بهالالدین نگاه کردند، بها لبخند می‌زد، دوباره گفت:

— کمک می‌خوایین؟

یکی از آن دو که قدبلندتر بود، با عشوهای که در کلامش بود، گفت:

— نیکی و پرسش؟ حالا چه کمکی؟

بهالالدین با همان حالت گفت:

— خوب... یکی بیاد و دستتون و بگیره تا خدایی نکرده نخورین

زمین...

همان دختر قد بلند دوباره گفت:

— شما می‌تونید به ما کمک کنید، فکر می‌کنم پای دوستم در رفته!
بهالدین خندید و گفت:

— من که نه... اما می‌رم پایین و براتون کمک می‌فرستم.
به سرعت دست من را کشید و با خود پایین برد، گفتم:
— مگه آزار داری سر به سرشون می‌زاری؟
خندید و گفت:

— من که نه... اما اونا داشتن... دیدی الکی جیغ زد...
نگاهش کردم و گفتم:
— خوب؟

دستانش را روی سرش گذاشت و گفت:

— ای خدا این دیگه چه آدم خنگی آفریدی، یه ذره عقل ندادی به این
یه قل من، اون وقت هر چی عقل بوده رفته توی سر من، اینا می‌آن این
بالاها... یه آدم پول دار پیدا کنن و تیغش بزنین!
— تو از کجا می‌دونی؟
خندید و گفت:

— خوب من خیلی عاقلم، می‌فهمم دیگه...

من که سر از حرفهای بهالدین در نمی‌آوردم، به ناچار سکوت
کردم. در تمام طول مسیر برگشت که کنار بهالدین بودم، سکوت کردم،
گاهی به حرفهای بهالدین گوش می‌دادم، درست سرپیچ خیابان و
کوچه‌ی ما همان نقطه شب گذشته، نگاهم برگشت و خیره ماند، بهالدین
خیلی زود متوجه شد و گفت:

— محل وقوع حادثه؟

سرم را تکان دادم، دوباره گفتم:

— احتمال داره همین طرفا ساکن باشه، یا اومده مهمونی... باز شاید

بینیش، این بار آگه دیدیش مثل ماست وارفته نیست، می‌پری پایین میچ
دستش و محکم می‌گیری و سوار ماشینش می‌کنی، اصلا خودم باهات
هستم، بهتره برم یه عاقد کرایه کنم و بزارم توی ماشین...

با بی‌حوصلگی نگاهش کردم و گفتم:

— بس کن بها چی داری می‌گی؟

خندید و گفت:

— به جهنم!

— اون طوری که تو فکر می‌کنی نیست، فقط..

پرسید:

— فقط چی؟

— فکر مشغول، من...

حرفم را برید و گفت:

— تو از دیشب تا به حال زمین تا آسمون فرق کردی... خنده‌های
بلندت کو؟

بعد نگاهم کرد و خندید، با لحن مهربانی گفت:

— فعلا اخم نکن می‌دونی توی دنیا از هر چی اخم و آدمای اخمو بدم
می‌آد، بخند تا بهالدین به تو بخنده!

لبخند زدم و گفتم:

— خوبه؟

مقابل در خانه ترمز کرد و گفت:

— این لبخند تو از صد تا گریه کردن بدتر بود... حالم و به هم زدی...
وقتی می‌خندی باید زبون کوچیکت پیدا بشه... و هر سی و دوتا دندونات!
پیاده شدم و در را باز کردم، بهالدین ماشین را داخل حیاط پارک کرد و
چند دقیقه بعد با هم وارد شدیم.

بهاالدین بلند گفت:

– فیروزه خانم... مامان جونم... مامان خوبم...

مادرم با لبخندی از اتاق بیرون آمد. هر دو سلام کردیم، نشستیم و مادرم برای ما چای آورد، مادرم وقتی مقابلم نشست، پرسید:

– فخرالدین دیشب چیزی شده بود؟

– نه چطور مگه؟

نگاهم کرد و گفت:

– آخه...

بهاالدین حرف مادرم را قطع کرد و گفت:

– رفته زیر بارون سرما خورده...

بعد نگاهش را دورتا دور خانه انداخت و گفت:

– ته تغاری کجاست؟

مادرم بلند شد و گفت:

– یکی از دوستاش او مد دنبالش رفتن بیرون!

بهاالدین خم شد و فنجان چایش را برداشت، گفت:

– چرا دو تا مامان؟ شما نمی‌خورین؟

مادرم از داخل آشپزخانه گفت:

– من چند دقیقه پیش با بابات چای خوردم!

بهاالدین خندید و چشمکی به من زد و با لحن شوخی گفت:

– به به... این بابام می‌دونه چه وقت بیاد خونه چای بخوره، صبح که

خیلی عجله داشت بره... عجب...

پدرم در این وقت در حالی که موهایش را خشک می‌کرد، از اتاق

بیرون آمد، سلام کردم و پدرم پاسخ داد و نشست، بهاالدین گفت:

– ساعت آب گرم!

پدرم با لبخند سرتاپای او را نگاه کرد و گفت:

– ممنون.

بعد پدرم رو به من پرسید:

– خوبی؟

به جای من بهاالدین گفت:

– عالی!

پدرم حوله را از روی سرش برداشت و به دست مادرم داد، گفت:

– با تو نبودم... تو چرا یه ذره ادب و احترام و از این برادرت یاد

نمی‌گیری؟

بهاالدین چایش را سر کشید و گفت:

– اول اینکه این من بودم که ادب و نزاکت و یاد فخرالدین دادم، دوم

اینکه من و فخر دوتا جسم داریم اما یک روح، هیچ فرقی بین ما نیست،

فقط من خوش تیپ‌تر و خوش قیافه‌ترم، وقتی حال اون و می‌پرسین انگار

گفتین بهاالدین، بعدشم اگه پول یا هر چیز دیگه‌ای می‌خوایین بدین به من

بدین و اگه فحشی چیزی دارین یه دوتایی به این پدر سوخته بدین...

یادتون رفته من و فخر در یک زمان شکل گرفتیم و در یک زمان متولد

شدیم؟

پدرم خندید و گفت:

– من نمی‌دونم این زبون تو به کی رفته... هر چند مادر بزرگتم اون وقتا

زیاد حرف می‌زد!

مادرم با اخم گفت:

– دست شما درد نکنه آقا جلال!

مادرم سینی را برداشت و به آشپزخانه برد، پدرم خندید و بلند شد،

پشت سر مادرم وارد آشپزخانه شد، بهاالدین با لبخند گفت:

— به ما می‌گن بچه، خودشون بدتر هستن، اگه روشون بشه الان موهای همدیگرو می‌کنن... تازه چند دقیقه پیشم با هم صمیمی بودن...

به این حرف بهالالدین خندیدم، نمی‌دانم چرا این همه کلافه بودم، انگار همه‌ی لباس‌های تنم مرا فشار می‌داد، بلند شدم و به اتاقم رفتم. حال عجیبی داشتم، هیچ وقت این همه ساکت و دماغ نبودم، روی زمین کنار تختم نشستم، اما نه می‌توانستم بنشینم و نه حرف بزنم، چند دقیقه بعد بلند شدم و کنار پنجره ایستادم، شب آرامی بود، اما من آرام نبودم، یک چیزی که نمی‌دانستم چه بود آرام می‌داد، این حال تازه و غریب مرا در غمی دلگیر فرو برده بود، یک دفعه به سرم زد و از اتاق زدم بیرون، بی آنکه مهلت پرسیدن سوالی را به بها یا دیگران بدهم، سریع از خانه خارج شدم، تا سر همان پیچ و همان نقطه رسیدم و ایستادم، نگاهی به دور تا دور خیابان انداختم، خدایا چه مرگم بود، چرا این همه آشفته بودم؟ چرا این همه سردرگم بودم، نفهمیدم چه وقت گذشت که دیدم دارم دور خودم می‌چرخم و صدایی بلند که گفت:

— داداش... هی آقا!

ایستادم و دور و برم را نگاه کردم، کسی نبود، بالا را نگاه کردم، سر مردی از داخل پنجره‌ای بیرون بود، چهره‌اش از آن ارتفاع مشخص نبود، گفت:

— اتفاقی افتاده؟

خجالت کشیدم، متحیر فقط نگاهش کردم، دوباره گفت:

— آقا... خوبی؟

این بار به حالت دو از آنجا دور شدم، وقتی وارد نشیمن شدم، همه‌ی سرها به طرف من چرخید، پدرم پرسید:

— کسی دم در کارت داشت؟

— نه.

شهاب الدین گفت:

— مُردیم از گرسنگی داداش... بیا بشین!

در حالی که سکوت کرده بودم، سر میز نشستم، بهالالدین ساکت نگاهم می‌کرد و بر روی لبهای گوشت آلودش لبخندی بود، چهره‌ی سبزه و بانمکش روشن‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، وقتی نگاهم با نگاهش تلاقی کرد، شکلکی درآورد و باز خیره نگاهم کرد، گفتم:

— طوری شده بها؟

خندید و حرفی نزد، شهاب دیس غذا را مقابلم گرفت و من مقداری غذا کشیدم، مادرم بلند گفت:

— شما دو تا چیزی تون شده؟

برگشتم و گفتم:

— نه مامان!

پدرم نگاهی به بهالالدین و نگاهی به من انداخت و پرسید:

— شما دو تا چرا زل زدین به هم؟

بهالالدین خندید و گفت:

— داداشم خوب، دلم پراش تنگ می‌شه...

شهاب الدین گفت:

— از وقتی فخرالدین نشسته، تو مژه هم نزدی و زل زدی توی

چشمات، خوب اگه چیزی هست به ما هم بگید؟

بهالالدین کمی خم شد و درگوش شهاب گفت:

— تو یکی حرف نزن!

مادرم دوباره گفت:

— ای بابا... سرد شد... امشب چی شده این قدر به هم می‌پیچین؟

سرم را انداختم پایین و شروع به خوردن کردم، اما میلی نداشتم، صدای پدرم را شنیدم که پرسید:

— بها چیزی شده؟

و بعد صدای بهالالدین را که طبق معمول خندید و گفت:

— من نه، اما انگار دیگران یه چیزشون شده!

بی آنکه سربلند کنم، محکم گفتم:

— من خوبم!

بهالالدین گفت:

— پس چرا نمکدون رو خالی کردی روی برنج‌ات؟

نگاهی به بشقابم انداختم، دیدم راست می‌گه، تا ته نمک را خالی کرده بودم، حرفی نداشتم که بزنم، سکوت کردم، اما بها دوباره گفت:

— تازه، قبل از این نوشابت رو ریختی داخل خورشت، یه بارم برنج ریختی توی ماست.

همه داشتند به من نگاه می‌کردند، دوست داشتم یکی محکم بزنم روی دهان بهالالدین، لبم از هم باز نمی‌شد، شهاب الدین به دادم رسید، بلند گفت:

— تو انگاری چشمت فقط به دیگرانه؟

مادرم که گویا متوجه حال خرابم شده بود، گفت:

— وای بسه... سرم رفت... فخرالدین مادر غذا تو و بده عوض کنم، اون دیگه قابل خوردن نیست.

از بس خرابکاری کرده بودم، از جا بلند شدم و گفتم:

— من دیگه نمی‌خوام!

رفتم داخل حیاط لب بالکن نشستم، نیم ساعت بعد شایدم بیشتر وقت گذشت که بهالالدین کنارم نشست، عادت به سکوت نداشت، گفت:

— پاک قاطی کردی داداش عزیزم؟

حرفی نزدم، دوباره گفت:

— از من ناراحتی؟

دوباره حرفی نزدم، خندید و گفت:

— به خاطر اون دختره؟

نگاهش کردم و گفتم:

— نمی‌دونم چم شده بها، نه میل به غذا دارم و نه حرف زدن، حالم گرفته‌س، انگار مریضم، اما جاییم درد نمی‌کنه، حواسم نیست، آرومم اما... حس می‌کنم هر لحظه یه بمب درونم منفجر می‌شه... دائم چهره‌ی اون دختر جلوی چشمم... کلافم!

لبخند زد و گفت:

— بله متأسفانه دارم می‌بینم... هیچ وقت اخم آلود و ساکت ندیده بودمت.

دستش را روی سرم کشید و گفت:

— عاقبت چشم چرونی همینه دیگه!

بعد بلند گفت:

— ای دل نگفتمت نرو از راه عاشقی؟ رفتی بسوز که...

نگاهم کرد و پرسید:

— بقیه‌اش چی بود؟

پرید پایین، دستم را کشید و گفت:

— بریم قدم بزنیم.

هنوز به در نرسیده بودیم، که شهاب بلند گفت:

— کجا می‌رین صبر کنین منم بیام!

بها برگشت و گفت:

— برو بخواب..

شهاب بی اعتنا به حرف بهالدین آمد، بهالدین دوباره گفت:

— عجب پررو شدی بچه جون برو، من و فخر می‌ریم تا دم باجه یه زنگ بزنینم به کامران... برو تو...

و دست من را کشید و هر دو از در حیاط خارج شدیم. هوا دلچسب و خنک بود، بهالدین گفت:

— خودمونیم این شهاب عجب بچه‌ی خنگی،

— چرا؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

— هیچی بابا...

بعد خندید، چشمان سیاه و زیبایش برق می‌زد، گفت:

— به گمونم دلت لرزیده.

— نه بابا!

خندید و گفت:

— چرا، قیافت شده مثل قیافه‌ی مجنون.

— بها نه، رفتار اون دختر، نگاهش من و...

حرفم را برید و گفت:

— خوب گاگول، از اون خوشت اومده که بهش فکر می‌کنی، آدم روزی

صد نفر و توی خیابون و کوچه می‌بینی، روزی چند نفر که عجیب و

غریب، اما بی تفاوت از کنارشون می‌گذره، پس چرا به فکر اونا نیستی؟

چرا مثلاً اون زن که سر چهار راه اسفند دود می‌کنه به اون فکر نمی‌کنی؟

هم قشنگه، هم از این خال آبی‌ها روی چونش داره و هم عجیب، هان؟

خندم گرفت، سرم را تکان دادم و به آسمان خیره شدم، بهالدین گفت:

— نه داداش من، این حرفهای تو خر رنگ کن، تو کت من یکی نمی‌ره،

تو عاشقی حالیت نیست،

— بها انگاری حال تو از من خراب تره؟

خندید و گفت:

— حال من چند وقتی هست که خراب شده...

بعد دستش را گذاشت روی شانه‌ام و گفت:

— حال من یکی می‌گن از نوزادی خراب بوده، یادت نیست توی شکم

مامان سر بند ناف چقدر کتکت می‌زدم؟

بلند می‌خندیدم که گفت:

— بریم که صبح شد، می‌گن آدمای پول دار و بی کار زودتر از بقیه

دیوونه می‌شن، شاید من و تو هم داریم دیوونه می‌شیم!

وقتی وارد خانه شدیم، همه دور تا دور هم مقابل تلویزیون نشسته

بودند، شهاب با اخم به بهالدین نگاه کرد و گفت:

— من و خر می‌کنی، مگه ما دو خط تلفن نداریم؟ تازه موبایل که

داری؟

بها چشمکی به من زد و بعد کنار شهاب نشست، شهاب گفت:

— فکر کردی من احمقم؟

بهالدین نگاهش کرد و گفت:

— اگه خنگ نبودی که توی یه کلاس دو سال درجا نمی‌زدی؟

شهاب در حالی که سعی می‌کرد خودش را خونسرد نشان دهد، گفت:

— دیوونه می‌خواستم از پایه قوی بشم.

مادرم به من نگاه کرد و لبخند زد، بهالدین رو به پدرم گفت:

— می‌بینی چقدر رو داره؟

دوباره به شهاب نگاه کرد و گفت:

— یه روز این روت و من کم می‌کنم... یه شب یه بلایی سرت می‌آرم...

شهاب در حالی که بلند می‌شد، می‌خواست لج بهالدین را در آورد، گفت:

– بهتره برم موهامو بشمارم... ببینم صبح چندتاش کم می‌شه؟

بها نیم خیز شد، پدرم مچ دستش را گرفت، بهالدین نشست، اما هنوز داشت لبخند می‌زد، گفت:

– با اون چشمای مثل گاوت به من زل زن!

اما شهاب هنوز داشت بهالدین را خیره نگاه می‌کرد، پدرم چپ چپ شهاب را نگاه کرد، بهالدین بلند گفت:

– برو بگیر کپه‌ی مرگت و بزار وگرنه همین الان به همه می‌گم دیروز عصر کدوم گوری بودی و چه غلطی می‌کردی!

نگاهی به شهاب انداختم، رنگش پرید و دیگر حرفی نزد و یکراست از پله‌ها بالا رفت. وقتی رفت بهالدین به مادرم لبخند زد و گفت:

– فیروزه خانم دو تا چایی می‌آری بخوریم؟

مادرم به طرف آشپزخانه رفت، پدرم هیچ وقت در جروب‌بحث‌های بهالدین و شهاب دخالت نمی‌کرد، چون می‌دانست بهالدین بی‌دلیل حرفی نمی‌زند، گفتم:

– بها کم سربه سرش بذار!

خندید و گفت:

– چشم داداشی!

و بعد رو به پدرم گفت:

– چیه این فیلم‌های تکراری رو می‌بینی، این فیلم رو می‌دونی چند بار

داده، از وقتی کلاس اول ابتدایی بودم می‌داده،

پدرم بی‌آنکه نگاهش را از صفحه‌ی تلویزیون بگیرد، گفت:

– خوب حوصلمون سر می‌ره مجبوریم دوباره ببینیم.

بهالدین خندان گفت:

– شما که توی اتاقتون ماهواره دارین، اون که برنامه‌هاش متنوع، شبا که با مامان دو تایی می‌بینید، من و فخرالدین چی بگیریم؟

پدرم سرش را چرخاند و نگاهش کرد، گفت:

– شد یه بار مثل آدم حرف بزنی، نیست که تو اهل هیچ کاری نیستی؟ توی اتاقت پر،

از این جروب‌بحث‌های تکراری که همیشه بین بهالدین و پدرم صورت می‌گرفت، لبخند می‌زدم، بهالدین رفت جلوتر و در گوش پدرم چیزی گفت و چند دقیقه بعد صدای خنده‌ی پدرم تمام فضا را پر کرد. مادرم با سینی چای برگشت. چای را که خوردم از جا بلند شدم، مادرم گفت:

– فخرالدین قربونت برم، حالت خوب نیست؟

– خوبم مامان!

و سریع به اتاق رفتم. لباسم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم، چند دقیقه بعد بهالدین وارد اتاق شد، لباسش را عوض کرد. کنارم نشست، می‌خندید، نگاهش کردم، بهالدین خوش سیما و جذاب بود، چشم‌ها درشت و سیاه، لبها خوش فرم و گوشت آلود، تپل، سبزه و بلند قامت، با اندامی زیبا که به چشم می‌آمد و بسیار شیک پوش، پرسید:

– فخرالدین؟

– چیه؟

دستی روی موهایم کشید و گفت:

– نگران هستم!

– چرا؟

خندید و گفت:

– قیافت گریه آور شده!

عمیق نگاهش کردم، دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم، گفتم:

– من طوریم نیست!

بازم خندیدید. بهالدین با همان لحن شوخش گفت:

– از دیشب به کل به هم ریختی...

– نه... من خوبم نگران نباش... خستم!

خم شد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

– خاموش کنم؟

– آره... شب به خیر!

شب به خیر گفت و برق را خاموش کرد. تخت‌های ما درست رو به روی در وسط اتاق قرار داشت، اما در تاریکی او را دیدم که نشسته بود و زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد، صدای دلنشینی داشت، همیشه می‌خواند، گاهی وقت‌ها گیتار می‌زد، برای من بهالدین دوست داشتنی‌ترین موجود خدا بود، مثل یک بچه بازی‌گوش که همه از دست شیطنت‌هایش هم‌اخم می‌کردند و هم می‌خندیدند، برای من هم بهالدین یک بچه‌ی شیطان بود، یک رفیق خوب و زرنگ، خندان و شاد و مهربان. یک دفعه چیزی یادم آمد، بلند شدم و گفتم:

– بها!

در تاریکی اتاق چشمانش را دیدم که برق زد و گفت:

– وات؟

– شهاب و دیروز کجا دیدی؟

گفت:

– برو بخواب دارم تمرکز می‌گیرم...

می‌دانستم حرفی نمی‌زند، همیشه همین طوری بود، از بیشتر اتفاقات

خبر داشت، خبرهایی از دوستان و فامیل‌ها و بسیار رازدار بود، پرسید:

– خوابیدی؟

– خیلی خوب... نگو، می‌خواهم!

گفت:

– شب خوش!

روی تخت دراز کشیدم، خوابم نمی‌برد، نمی‌دانم چند ساعت گذشت که احساس کردم کسی در اتاق راه می‌رود، چشم‌هایم را باز کردم و مدتی بعد بهالدین را دیدم که در تاریکی اتاق از اتاق خارج شد، با خودم فکر کردم شاید رفت دستشویی یا اینکه آبی بخورد، اما مدتی بعد وقتی نیامد، بلند شدم و برق اتاق را روشن کردم، خوشبختانه اتاق پدر و مادرم و شهاب طبقه‌ی بالا بود، روی ایوان ایستادم و داخل حیاط را نگاه کردم، ماشینم نبود، متعجب به اتاقم برگشتم و دراز کشیدم، می‌خواستم منتظر بازگشتش بمانم، اما خوابم برد.

صبح وقتی با صدای مادرم چشم باز کردم، بهالدین را دیدم که روی تخت مثل مرده‌ای افتاده است، کنارش ایستادم و چندبار صدایش کردم، اما تکان نخورد، مقداری آب از لیوان کنار تختش برداشتم و روی صورتش پاشیدم، غلطی زد و با صدایی خواب‌آلود گفت:

– مامان... مامان... لباس‌ها رو جمع کن داره بارون می‌آد!

در حالی که می‌خندیدم، گفتم:

– پاشو... لنگ ظهره...

از جا پرید و گفت:

– ساعت چنده؟

– نزدیک ده!

دوباره پرسید:

– راست می‌گی؟

گفتم:

— آره.

با تعجب دیدم که دوباره دراز کشید، پتو را بالا کشید و خواب آلود گفت:

— پس دیگه دیره برم... بهتره بخوابم!

پتو را کنار زد و گفتم:

— پاشو ببینم... ساعت هنوز هشت نشده!

با تنبلی و بی حالی بلند شد. نگاهم کرد و گفت:

— حالا دیگه من و سرکار می‌زاری؟

و از اتاق بیرون رفت. وقتی مدتی بعد برگشت، سر تا پایم را نگاه کرد و گفت:

— خوشکل شدی؟

— بپوش دیرم شد.

خندید و گفت:

— گفتم که بخوابم نداشتی...

وقتی وارد دفتر شدم، همه مشغول کار بودند. پشت میزی که متعلق به من بود نشستم، نگاهم را دورتا دور اتاق دوختم، حوصله‌ی کار نداشتم، درونم به هم ریخته بود و روحم آشفته بود، خیلی سعی می‌کردم که آرام باشم، اما یک شور عجیب در من بود، یک آواز گنگ که نمی‌شنیدم، دلم پر از التهاب بود، باز از جا بلند شدم و به طرف در رفتم، کامران را صدا زدم، مدتی بعد کامران مثل همیشه محجوب و آرام وارد اتاقم شد، پرسید:

— کاری داشتی؟

— بشین!

نشست و خیره نگاهم کرد. کامران یکی از دوستان نزدیک من بود، تقریباً از دبیرستان با هم بودیم، پسر متین و خوبی بود، وقتی هم وارد دانشگاه شدیم در یک رشته تحصیل کردیم، اما در دانشگاه‌های جدا از هم، یک پدر و مادر پیر داشت و چند تا خواهر که ازدواج کرده بودند، این همه مدت که در این شرکت مهندسی کار می‌کردم، کامرانم با من بود.

کامران پرسید:

— خوبی؟

— بد نیستم!

دوباره پرسید:

— ولی انگار سر حال نیستی؟

— من فقط کمی بی‌حوصله هستم، من می‌رم، می‌خواستم بگم مراقب اوضاع باش و...

گفت:

— باشه... حالا عجله‌ای نیست... کار واسه‌ی هفته‌ی دیگه باید آماده بشه!

— می‌دونم... من می‌رم اگه کسی سراغم و گرفت بگو حالم مساعد نبود.

سرش را تکان داد، بلند شد، منم بلند شدم و کیفم را برداشتم، گفتم:

— ممنون کامی!

ضربه‌ای به پشتم زد و گفت:

— برو...

موقعی که از در خارج می‌شدم، گفت:

— بها کجاست؟

– دانشگاه...

مدتی بعد از شرکت خارج شدم، سوز خنکی صورتم را نوازش می‌داد، نمی‌دانم چرا چیزی در مغزم بالا و پایین می‌رفت و تکانم می‌داد، چهره‌ی دختری که حتی نمی‌دانستم کی هست و اصلاً وجود داشت یا رویا بود! دائم مقابل چشمانم رژه می‌رفت. آن قدر در خودم بودم که نفهمیدم چه وقت، به خانه رسیدم. وقتی وارد شدم، هیچ کس نبود، داخل اتاقم که رو به حیاط بود، نشستم، اما باز بلند شدم و از اتاق خارج شدم، داخل نشیمن راه می‌رفتم که صدای مادرم موجب شد برگردم.

– فخرالدین؟

– سلام... مامان!

مادر پاسخ سلامم را داد و گفت:

– مگه سر کار نرفتی؟

– چرا کمی حال نداشتم برگشتم.

مادرم با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

– چیزی شده؟ نکنه سرما خوردی؟

بعد پاکت‌های خریدش را داخل آشپزخانه گذاشت و گفت:

– می‌خوای بریم دکتر؟

– نه مامان.

نشستم، مادرم لباسش را عوض کرد و برگشت، دستش را با مهربانی

روی صورتم کشید و گفت:

– داغ که نیستی!

لبخند زدم و دستش را گرفتم، گفت:

– دیشبم خوب نبود... تو ناراحتی داری یا اینکه...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

– چیزی نیست مامان، فقط بی‌حوصله‌م.

باز رفتم داخل حیاط، نفهمیدم چقدر زمان گذشت که دستی روی شانهام خورد، سر بلند کردم و بهالالدین را دیدم که با نگاهی خندان و کنجکاو نگاهم می‌کند، چشمان همیشه خندانانش برق می‌زد، گفت:

– سلام سلام.

– سلام.

خندید و پرسید:

– چرا این جا نشستی؟ کی اومدی؟

– خیلی وقته! حال کار نداشتم!

مقابلم ایستاد، دستم را گرفت و گفت:

– باز که پرسپکتیوت به هم ریخته؟

حرفی نزدم، ادامه داد:

– باز تو فکر اون شبی؟

سکوت کردم، گفت:

– زیونت و خوردن؟

– حوصله ندارم بها!

مثل همیشه خندید و گفت:

– اتفاقاً منم حال و حوصله ندارم...

با تعجب نگاهش کردم، گفت:

– چیه به من نمی‌آد بی‌حوصله باشم؟

خندیدم. گفت:

– ببینم می‌شه، بابا رو یه جورایی گول بزنم برام یه ماشین مامانی

بخره. به جون فخر خسته شدم،

– می‌دونی که تا دانشگاه رو تموم نکنی نمی‌خره؟

گفت:

– چطور واسه ی تو خرید؟

– خوب دید من بچه‌ی سر به راهی هستم...

دستش را محکم زد روی شانه‌ام و گفت:

– بلبل شدی؟

خندیدم. گفت:

– به پیر، به پیغمبر، زشته بابای آدم مایه دار باشه و ماشین نداشته

باشی...

بعد خم شد و با چشمان درشتش زل زد درون نگاهم و گفت:

– تو به خاطر همون موضوع این قدر به هم ریخته شدی؟

حرفی برای گفتن نداشتم. گفت:

– قلبت رو فراموش کن و با مغزت فکر کن!

– من نمی‌فهمم.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

– تو کی فهمیدی؟

– باور کن بها سردرگم شدم، سایه‌ی عجیبی من و به طرف خودش

می‌کشه...

خندید و گفت:

– مرد یا زن؟

– کی؟

گفت:

– سایه دیگه؟

– من و باش که برای کی حرف می‌زنم...

بلند شدم، گفت:

– بیا بابا... عصر می‌ریم پیداش می‌کنیم، تو فقط مشخصات بده...

– اصلا نمی‌دونم واقعی بود یا خیال.

گفت:

– یا بسم... نکنه جنی شدی؟

– انگار همش خواب بود...

بهاالدین من را با خودش کشید و گفت:

– داداش عاشقم بیا بریم که ضعف کردم.

نگاهش کردم و گفتم:

– تو همیشه‌ی خدا توی ضعفی...

کنار هم نشستیم و مادر برای هر دو نفر ما چای و بیسکویت آورد،

خودش هم روبه روی ما نشست، مادر دقیق نگاهم می‌کرد، بعد رو

به بهاالدین پرسید:

– بهاالدین این پسر خوشگل من چش شده؟

بهاالدین سرش را خاراند و با لبخندی بانمک گفت:

– این فخرالدین شما با یه سنگ برخورد کرده، حالا...

سکوت کرد، مادرم با تعجب به من نگاه کرد، گفتم:

– مامان من چیزیم نیست، باور کن!

مادرم بلند شد و گفت:

– هیچ وقت از کارای شما دوتا سر درنیاوردم.

بهاالدین خندید و گفت:

– کارای بابا چی؟

مادرم ضربه‌ای به پشت سر بها زد و گفت:

– بدجنس شدی‌ها!

بهاالدین با لحنی جدی گفت: